

فصل سوم

۱۱ فوریه ۱۹۸۷، هفت عصر

آنچه شما را در قید نگاه می دارد، شهوت زندگی ناکرده است

باگوان عزیز:

چطور است که تمامی بوداهای پیشین با پول و سکس،

که منابع لذات دنیایی هستند مخالفت کرده اند؟

شاید شما نخستین بودا باشید که موافق تمام این ها باشید ___

لذت، خوشبختی و سرور.

و همین، سبب اینهمه مخالفت و سوء تفاهم در مورد شما می شود.

آیا بوداهای پیشین سعی داشته اند با سنت ها سازش کنند

و برای امنیت داشتن، چنین بازی کنند؟

آناند مایتریا *Anand Maitreya*، نکات زیادی باید درک شوند.

یک: تمامی بوداهای پیشین از خانواده های سلطنتی بوده اند. آنان از پول لذت برده اند،

از سکس لذت برده اند و تاجایی ممکن در تجملات زندگی کرده اند و با این وجود،

تهی بودن عمیق را در خودشان احساس کرده اند.

آنان از تجربه ی خودشان، اصلی اساسی برای تمام انسان ها درست کردند.

تمام انسان ها در خانواده ی سلطنتی زاده نمی شوند.

آنان فرصتی ندارند تا پول، سکس و سایر لذت های دنیایی بیرون را تجربه کنند.

چون آنان ناکام شده بودند ___ پول ارضاکنده نبود، روابط جنسی سطحی بودند، تمام لذت ها

تکراری بودند و روزمره شده بودند ___ کاملاً کسل شده بودند. آنان ترک دنیا کردند.

به سبب ترک دنیای ایشان ___ با رفتن به جنگل ها و کوهستان ها ___ یک باور غلط شکل

گرفت: که تا ترک دنیا و لذات دنیوی نکنی، نمی توانی به بیداری برسی، نمی توانی به اشراق

برسی. آنان تجربه ی شخصی خود را اصلی فرآگیر ساختند.

این یک تمایل انسانی است. هنوز هم پابرجاست.

برای نمونه، فقط مردمانی که روان بیمار داشتند نزد زیگموند فروید می رفتند. روشن است،

کسی که از نظر روانی سالم است، نیازی ندارد که نزد زیگموند فروید برود. فروید فقط با

مردمان بیمار سروکار داشت و او آن اصل را برای تمامی بشریت تعمیم داد، گویی که همه

بیمار هستند! او تنها رویاهای مردمان بیمار را می شناخت و گمان کرد که تمام رویاها، بازتاب امیال سرکوب شده هستند. در تجربه ی او چنین بود، ولی تجربه ی او فراگیر نبود. با تو نیز اتفاق می افتد، این یک باور غلط fallacy اساسی در انسان است: تو با یک محمدی برخورد می کنی و او به تو نیرنگ می زند، یا با یک هندو سروکار داری و با تو تقلب می کند ___ و تو بی درنگ نتیجه می گیری که هیچ هندو ارزش باورکردن ندارد و هرگز نباید به یک محمدی اعتماد کرد. یک مورد را شامل همگان می کنی.

درواقع، تمامی بوداهای پیشین نظریه ی مرا حمایت می کنند. البته آنان از این آگاه نبوده اند. چیزی که من می گویم این است: تازمانی که کاملاً با دنیای بیرون آشنا نباشی، تا زمانی که یک زوربای تمام و کامل نباشی، برایت هیچ امکانی نیست که بتوانی یک بودا شوی.

این خوشبختی بودا بود که یک شاهزاده متولد شده بود. تمامی زنان زیبایی کشور در اختیارش بودند و او با زیباترین زن ازدواج کرد. ولی وقتی که تنها بیست و نه سال داشت بسیار ناکام بود. او به قدر کافی هوشمند بود که بداند اینک تمام زندگیش یک تکرار مکررات خواهد بود: زنان بیشتر، شراب بیشتر، غذای لذیذ بیشتر. ولی او با تمام این ها آشنایی داشت.

این هوشمندی او بود که دید تمام فرداهایش، پیشاپیش دیروزهایی شده اند، آینده ای وجود نداشت و او تماماً تهی بود.

او باید به جست و جوی چیزی می رفت که وجود درونش را ارضا کند.

نظریه ی من بسیار ساده است و توسط تمامی بوداهای پیشین حمایت شده است.

ماهاویرا و تمام بیست و چهار پیشوای مذهبی جینیسم، همگی در خانواده های سلطنتی زاده شده اند. فرد هرگز نمی پرسد: چرا تمام این بیست و چهار پیشوا همگی در ثروتمندترین و مرفه ترین خانواده ها زاده شده بودند؟ چرا یک گدا یک بودا نشده؟

و چرا انسانی که از گرسنگی در شرف مردن است بودا نمی شود؟

تمامی تجلیات الهی هندو در خانواده های سلطنتی زاده شده اند و خودبودا.....

حتی یک فرد فقیر نیز به عنوان انسان به اشراق رسیده نزد هندوها و جین ها یا بوداییان وجود ندارد. این نکته حامی نظریه ی من است.

به شما گفتم که چون گوتام بودا دنیا را ترک کرد..... شما نخست باید در دنیا زندگی کنید تا قادر باشید آن را ترک کنید. چگونه چیزی را که نداری ترک می کنی؟ باید ناکام بشوی، باید چنان از لذات دنیای بیرون حالت به هم بخورد که تقریباً آن لذات یک درد بشوند و تشویش و نگرانی. تنها آنوقت است که می توانی به دورن روی آوری.

ولی تمام این بوداهای پیشین دچار این خطای انسانی شده اند: آنان تجربه خویش را فرافکنی می کنند. شاید آنان پنداشتند که یک شخص گرسنه، کسی که هرگز لذتی را در زندگی نشناخته نیز می تواند آنان را درک کند. و نتیجه ی این خطا مصیبتی عظیم بوده است: فقرا در شرق فقیر باقی ماندند، با این فکر که، "دستیابی به ثروت چه فایده ای دارد؟ داشتن تجملات چه فایده دارد؟" زیرا آنان تمام این مردم بزرگ و به اشراق رسیده را دیده اند که تجملات زندگی را ترک کرده اند و شاید وضعیت ایشان بهتر باشد! زیرا که پیشاپیش فقیر هستند!

بود/ با ترک کردن پادشاهی اش یک گدا شد، ولی آیا فکر می کنید که او همان گدا است و از همان طبقه گدایان است که هرگز چیزی از خوراک های لذیذ، از زنان زیبا، از کاخ ها و از تمام خوشی های ممکن ندیده اند؟ در سطح، هردو یکسان به نظر می آیند، هردو کاسه ی گدایی دارند. ولی این ها یکی نیستند ___ این ها دو طبقه ی کاملاً متفاوت هستند.

مایلم شما به طبقه ی بود/ تعلق داشته باشید.

ولی..... او نخست یک زوربا بود و فقط آنگاه یک بود/ شد.

دیگری هرگز واقعیت بیرونی را تجربه نکرده است.

او فقط می تواند سکس خودش را سرکوب سازد، او از آن به ستوه نیامده است.

بود/ نیازی به سرکوب ندارد ___ آن را زندگی کرده است، زیاده روی کرده است، وگرنه، انسان در بیست و نه سالگی دنیا را ترک نمی کند.

داستان چنین است که وقتی بود/ به دنیا آمد، تمامی ستاره شناسان کشور فرخوانده شدند.

زیرا بود/ نخستین پسری بود که در خانواده ی شاه سالخورده به دنیا می آمد. شاه می خواست دقیقاً بداند که زندگی این پسر چه می شود و تمامی ستاره شناس ها در عجب بودند و هیچکس آمادگی نداشت که حرفی بزند. شاه با سختی گفت، "چرا چیزی نمی گوئید؟ حتی اگر خبرهای بدی هست، دست کم مرا در حیرت رها نکنید، بگوئید."

آنگاه جوان ترین آنان به سخن آمد و گفت، "مشکل همگی ما این است که این نوزاد هیچ عاقبت ثابتی ندارد. یک تقدیر جایگزین وجود دارد. و این موردی بسیار نادر است و ما هرگز با چنین موردی برخورد نداشته ایم. شما انتظار دارید که ما بگوئیم که چه بر سر او خواهد آمد.

ولی او یک تقدیر جایگزین دارد ___ دو تقدیر وجود دارد: او یا یک فاتح دنیا،

یک چاکرا/واتین chakravatin می شود، یا یک تارک دنیا می گردد. این دو قطب های متضادی هستند و ما نتوانستیم دریابیم که وزن کدامیک بیشتر است/ هردو مورد وزن های مساوی دارند.

بنابر این، نمی توانیم هیچ چیز را با قطعیت بگوئیم. آنچه می توانیم بگوئیم این است که او دو سرنوشت در پیش دارد: یا بزرگترین امپراطوری می شود که دنیا به خود دیده است و یا یکی

از نورانی ترین افرادی که دنیا شناخته است. ولی اینکه آیا او یک امپراطور شود و یا یک گدا،
ورای درک ما و علم ماست."

پادشاه بسیار متعجب شد. این تنها پسرش بود. او سرزمین های جدیدی را فتح کرده بود و
قلمرویی وسیع در اختیار داشت و اینک تنها بازمانده اش، دو تقدیر در پیش داشت.....
او از ستاره شناسان پرسید، "به من کمک کنید، به من بگویید که چه می توان کرد که او هرگز
ترک دنیا نکند، بلکه دنیا را فتح کند. این تنها رویای زندگی من بوده است. او رویاهای مرا
برآورده خواهد ساخت. او فرزند من است. فقط به من بگویید که چگونه می توانم او را
از ترک دنیا باز بدارم."

آنان همگی با منطقی معمولی توصیه کردند..... و منطق معمولی همه چیز را خراب می کند.
آنان گفتند، "تا جایی ممکن او را در راحتی و تجمل احاطه کنید تا او هرگز رنج های زندگی را
احساس نکند. زیباترین دختران را در اطرافش گردآورید تا هرگز احساس محرومیت جنسی
نکند. برایش در مناطق مختلف کشور، در فصل های مختلف، کاخ هایی درست کنید تا هرگز
احساس گرمای زیاد و سرمای زیاد نکند." آنان تمام جزئیات زندگی را که باید برای آن نوزاد
مهیا باشد برشمردند: حتی برگ های مرده و بی جان باید هرشب از باغ ها تمیز شوند __ او
هرگز نباید برگ های مرده را ببیند، زیرا کسی نمی داند، شاید او شروع کند به پرسیدن که چه بر
سر آن برگ آمده است؟

"او هرگز نباید برگ های را ببیند که در حال پژمردن و بی رنگ شدن است و به سمت مرگ
می رود. در شب، تمام گل هایی که به زودی پژمرده می شوند باید برچیده شوند. هیچ پیرمرد
یا هیچ پیرزنی را نباید به داخل کاخ ها راه بدهید. و هرگاه که او از راه ها عبور می کند،
باید ترتیبی بدهید تا هرگز با یک بدن مرده یا یک سالک برخورد نکند."

تمام این تمهیدات انجام شدند و شاه پیر توانست تمام سفارش های ستاره شناسان را برآورده
کند. ولی منطق معمولی تنها منطق موجود نیست.

یک منطق ماورایی وجود دارد که آنان از آن آگاه نبودند.

من چنین سفارشی نمی داشتم. من به او می گفتم، "بگذار همچون یک انسان معمولی زندگی
کند. بگذار برای راحتی سختی بکشد، او را در رفاه نگه ندار. بگذار برای یافتن یک زن زیبا
سخت تلاش کند __ زنان را چون حشم در اطرافش جمع نکن." اینگونه شاید او هرگز ترک
دنیا نمی کرد، زیرا هرگز به این زودی به شناخت و واقعیت این دنیا دست نمی یافت.

آن بیست و نه سال، شاید تقریباً مساوی با دویست یا سیصد سال باشد. شاید شما در سیصد سال
نیز نتوانید آنگونه رفاه و تجملات را که بر او بارش داشت کسب کنید. و دلیل ترک دنیای او

همین بود __ بادیدن اینکه تمام اینها سطحی و تکراری است.... بادیدن يك مرد مرده.....
او در این بیست و نه سال حتی يك برگ مرده نیز ندیده بود. اگر او از کودکی دیده بود که
مردم می میرند، به آن عادت کرده بود. ولی برای بیست و نه سال او به مرگ نیندیشیده بود.
خود مفهوم مرگ برایش پیش نیامده بود.

ولی تا کجا می توانی باز بداری؟ يك روز چنین اتفاق افتاد که او جسد مردی را دید و تمام آن
کاخ مقوایی که پدرش برایش ساخته بود فروپاشید.

از راننده ی کالسکه اش پرسید، "برای این مرد چه اتفاقی افتاده است؟"
گفت، "ارباب، من نباید به شما بگویم، ولی همچنین نمی توانم به شما دروغ بگویم. این مرد
مرده است."

و بی درنگ پرسشی پیش آمد که شما معمولاً نمی پرسید.

او بی درنگ پرسید، "آیا این تقدیر همگان است؟ آیا من نیز روزی خواهم مرد؟"
کالسکه ران به او گفت، "هیچ راهی برای پرهیز از مرگ وجود ندارد __ حتی برای تو نیز
رخ خواهد داد." و درست در همین هنگام، سالکی از آن نزدیکی گذشت. او هرگز سالکی را با
لباس نارنجی ندیده بود. و پرسید، "این چه نوع انسانی است؟ برای او چه اتفاقی افتاده است؟"
و کالسکه ران گفت، "او نیز متوجه مرگ و پیری شده است و دنیا را ترك کرده است. او در
جستجوی چیزی است که هرگز نمی میرد."

آنان می رفتند تا در يك جشن مخصوص جوانان شرکت کنند. گوتام بود/ به کالسکه ران گفت،
"کالسکه را برگردان. برای من دیگر جشن جوانانی وجود ندارد. من پیر هستم. من مرده ام.
فقط مرا به خانه برسان." و او همان شب از کاخ فرار کرد.

کالسکه ران __ مردی مهربان و زیبا و خادم باوفای شاه __ سعی کرد او را ترغیب کند.
بودا گفت، "راهی وجود ندارد. اگر نمی توانی جلوی پیری را بگیری، سعی نکن مرا ترغیب
کنی. اگر نمی توانی جلوی مرگ را بگیری، سعی نکن مرا ترغیب کنی. من در جستجوی
چیزی می روم که هرگز نمی میرد."

پس، این يك باور غلط مضاعف double fallacy است: "بودا ترك دنیا کرد و حقیقت را
یافت." و خود او نیز باید فکر کرده باشد که به سبب ترك دنیا بوده که حقیقت را یافته است.
دلایلش این نبوده است. آن جست و جو به سبب آن زندگی سرشار از تجملات بوده است __
زیرا تجملات شکست خوردند، پول فریب داد، کاخ ها تهی شدند، پادشاهی بی معنی شد،
فتح تمام دنیا بی فایده بود. وقتی که قرار است بمیری، دیگر فایده ی کشتار میلیون ها نفر
انسان چیست؟ جایی که باید با دست خالی بروی؟ بنابراین خود او نیز پنداشت که این ترك

پادشاهی، در یافتن حقیقت به او کمک کرده است.

ولی او یک چیز را از یاد برد: که همه پادشاهی ندارند.

و خطای بود، خطایی فراگیر شد.

دیگرانی که پادشاهی نداشتند شروع کردند به حرکت به سمت کوهستان ها، جنگل ها،

به انزوا.

من مردی را می شناختم که یک پستچی بازنشسته بود. او قدری خل و چل cuckoo بود، بنابراین هرگز نتوانست ترتیبی بدهد که ازدواج کند. والدینش زیاد سعی کردند، ولی چون خل و چل بود کاری می کرد که تمام اوضاع را برهم می ریخت. او سعی داشت دیوانگی خودش را پنهان کند و در همین پنهان سازی بود که چیزی بیرون می زد و خطایی صورت می گرفت.

وقتی که از اداره ی پست بازنشسته شد، یک راهب جبین شد. من می دانستم که او در حساب بانکی اش دقیقاً سیصد و شصت روپی پول دارد. او هرگز ازدواج نکرده بود و هرگز روی راحتی را ندیده بود __ تجملات که جای خودش را دارد، حتی نمی توانست هزینه ی یک مستخدم را بپردازد. برای خودش غذا درست می کرد.

پس از ترک دنیایش، او هفت هشت سالی با سایر راهبان جبین دیگر در صومعه های مختلف زندگی کرد. و آنگاه در کاکته، فقط از روی اتفاق ما بار دیگر با هم دیدار کردیم. و مردمی که او را معرفی کردند به من گفته بودند که او همه چیزهایی را که داشته ترک کرده است.

من گفتم، "من می دانم. او در خانه ای اجاره ای زندگی می کرد، غذایش را خودش می پخت و سیصد و شصت روپی هم در حساب بانکی اش پول داشت که به نام خودش است. او هیچ چیز را ترک نکرده است، نه حتی آن حساب بانکی اش را."

او خیلی خشمگین بود و وقتی تنها شدیم گفتم، "از تو شایسته نیست. مردم فکر می کنند که من همه چیز را ترک کرده ام و تو به آنان گفتمی که من هیچ چیز را ترک نکرده ام. این درست است که من آن سیصد و شصت روپی را نگه داشته ام، برای موارد بیماری، پیری.

ولی تو شهرت مرا خراب می کنی. آنان همگی به من احترام می گذاشتند."

یک انسان فقیر می تواند، به نام دین، با گدا شدن، محترم شود، ولی هرگز به اشراق نمی رسد! بنابراین تاکید من این است: پیش از اینکه وارد دنیای دورن شوی، کار خودت را در دنیای

بیرون تمام کن. آن را با تمامیت زیاد زندگی کن __ مشعل زندگی تو باید از هر دو سو

بسوزد. هر چه با تمامیت بیشتری زندگی کنی، زودتر خواهی فهمید که زندگی چندان هم چیزی نیست. تنها آن بخش زندگی نکرده است که به نظر جذاب می آید. اگر با تمامیت زیسته باشی،

آنوقت هیچ چیز به نظر جذاب نمی آید. و تنها در آن موقعیت است که می توانی بدون اکراه و بدون هیچ گونه شکاف و دوگانگی به دورن حرکت کنی.

من نمی گویم که بیرون را ترک کنید. نیازی نیست. ترک دنیا از روی ترس است.

و طبیعی است: بیست و پنج قرن از زمان بودا گذشته است..... در این بیست و پنج قرن، نه تنها فن آوری علمی پیشرفت داشته است، بلکه همچنین آگاهی روحانی و روش هایی که به اشراق می انجامند نیز پالایش یافته اند. در هر حال، گوتام بودا، يك گوتام بوداي دوران گاري دستي است. او چیزی در مورد رولزرویس نمی داند.

من مایلم به مردم بگویم که در راحتی زندگی کنید، با هر آنچه که در بیرون در دسترس است. شتاب نکنید، زیرا هر چیز که زندگی نکرده باقی مانده باشد، دوباره شما را به عقب باز می کشاند. تمامش کنید. و آنگاه نیازی نیست تا از خانه ات یا از حساب بانکی ات فرار کنی، زیرا آن ها دیگر برایت باری نیستند. آن ها اهمیتی ندارند. شاید يك کاربرد مشخص داشته باشند، ولي اشکالي در آن ها نیست.

حتي يك گوتام بودا/ نیز به خوراك نیاز دارد، ولي شخص ديگري آن را به دست مي آورد. او نیاز به پوشاك دارد و شخصي ديگر آن را برایش فراهم مي کند. تو غذاي خودت را کسب مي کنی. بهتر است که تو پوشاك خودت را، سرپناه خودت را کسب کنی.

نکته ي قابل درك چیست؟ __ چیزی در آن ها نیست که تو را مقید کند.

آنچه تو را در قید نگه می دارد شهوت برای زندگی نکرده است.

بنابر این با تمامیت زندگی کن و بگذار این شهوت از بین برود.

آنگاه می توانی با همان راحتی که در يك قصر زندگی می کنی، در يك کلبه ي فقیرانه زندگی کنی. ولي اگر قصر آماده باشد، آنوقت چرا بي جهت خودت را در کلبه ي فقیرانه زحمت بدهی؟ نکته فقط در این است که آن قصر نباید زندان تو شود.

و چون تمامی این مردمان بزرگ و بیدار پیوسته دنیا را ترک کردند، در تمامی مشرق چین جوي به وجود آمد که فقر چیزی روحانی است. این کاملاً مزخرف است.

فقر روحانی نیست، زشت است. یکی از زخم هایی است که باید شفا پیدا کند.

اگر فقر روحانی بود، آنوقت در شرق باید میلیون ها گوتام بودا وجود داشته باشند.

ولي ما هرگز نشنیده ایم که گداها بودا/ شوند!

رویکرد من يك قطع پیوستگی با گذشته است. من به شما می آموزم که نخست همچون يك زوربا زندگی کنید و تنها بر آن سنگ بنا است که معبد بوداي شما ساخته می شود و به این

ترتیب، ما درون و بیرون را در یک توحید درونی به هم متصل می‌کنیم.
مسئله ابدأ نفی یکی از این دو نیست، مسئله ابدأ مخالفت با یکی از این ها نیست.
پس من به شما می‌گویم: شاید لذت، پایین ترین پله باشد، ولی بخشی از همان نردبام است.
پله های بعدی شاید اشراق باشند و یا سرور، ولی نردبام یکی است.
و اگر بخواهی نخستین پله از نردبام را ترک کنی، هرگز به آخرین پله نخواهی رسید.
فقط فکر کن: تو روی نخستین پله از نردبام ایستاده ای. برای ترک آن دو راه وجود دارد:
یکی این است که پایین بیایی و راه دیگر اینکه به پله ی دوم بیایی.
گوتام بودا به دومین پله حرکت کرد و شما به پایین تر از اولین می‌روید.
شما می‌بینید که او نخستین پله را ترک کرده است، ولی درک نمی‌کنید که او برای رسیدن به
دومی بوده که اولی را ترک کرده. او دومی را هم برای سومی ترک می‌کند و همچنین از
سومی به چهارمی و آخرین. ولی شما از اولی ترسیده اید، زیرا بوداها را دیده اید که آن را
ترک کرده اند، بنابراین هرگز روی اولین پله نمی‌ایستید.
شما در زیر اولین پله قرار می‌گیرید.
این مردم به والاترین اوج رضایت و سرور دست یافته اند و شما گرسنه و تشنه ی
پوشالی ترین لذاتی هستید که پله ی اول می‌تواند در اختیار شما قرار بدهد.
نکته ی دوم: بوداهای پیشین هرگز علاقه ای به انقلاب اجتماعی نداشتند.
تمام توجه آنان به دستاوردهای خودشان بوده، به خوشه چینی های روحانی و فردی خود
علاقمند بوده اند. به نوعی بسیار خودمحور بوده اند. و به سبب همین خودمحوری آنان،
شرق ابدأ انقلابی را نشناخته است. تمام نوابع چنان خودمحور بوده اند که چه کسی به توده ها
مفهوم انقلاب را بدهد؟ فووش این است که آنان به مردم خیرات را آموزش دهند ولی آنان
نمی‌توانند دنیایی بدون فقر را تجسم کنند.
من دنیایی را می‌بینم که بدون فقر است، بدون طبقات، بدون ملت ها، بدون مذاهب، بدون
هیچگونه تبعیض. من دنیایی را متصور می‌شوم که یگانه است، بشریتی که واحد است
بشریتی که همه چیز را سهم می‌شود __ درون و بیرون را __ یک برادری عمیق
روحانی.....
بنابراین عملکرد من تنها با اشراق من تمام نشده است.
درواقع، کار من، پس از اشراق من شروع شد. کار بودا/ وقتی که او به اشراق رسید،
تمام شد و من کارم را پس از رسیدن به اشراق شروع کردم.

تاجایی که به من مربوط است، من نیازی ندارم که حتی یک لحظه بیشتر زندی کنم، زیرا زندگی __ چه بیرونی و چه دورنی __ نمی تواند چیزی بیشتر از آنچه که تاکنون کسب کرده ام به من بدهد.

ولی به نظر من این خودخواهی می آید.

من مایلم میلیون ها مردم از همین نور مشتعل شوند، با همین نگرش، با همین رویا. من مایلم انسانی جدید زاده شود، یک انسانیت جدید، جایی که تبعیض های زشت از بین بروند، جایی که جنگی وجود نداشته باشد، هیچ سلاح هسته ای و اتمی نباشد، هیچ ملیت، هیچ نژاد وجود نداشته باشد: جایی که انسان بتواند تمامی مرزهای جهان هستی را و تمام تجربیات درونی را در آن سهیم شود.

من می خواهم تمام این بشریت یک اقیانوس آگاهی باشد.

هر آنچه که بودهای گذشته انجام داده اند خوب است، ولی کافی نیست.

آنان بلندترین اوج آگاهی را برای خودشان خلق کردند. من مایلم آن اوج والا را برای همگان خلق کنم __ دست کم برای آنان که در جست و جوی آن هستند.

و من نمی توانم بگویم که "بیرون را ترک کنید." __ زیرا بیرون بخشی اساسی از درون است.

فقط به آن نجسب. چگونه می توانی بیرون را ترک کنی؟ می توانی قصر را ترک کنی، ولی

چگونه می توانی نفس کشیدن را ترک کنی؟ هر لحظه هوای بیرونی وارد می شود.....

چگونه می توانی خوراک را ترک کنی؟ __ از بیرون می آید!

چگونه می توانی آب را ترک کنی؟ __ از بیرون می آید!

اگر به روشنی نگاه شود، بین درون و بیرون جدایی و تقسیم نیست،

بلکه یک هماهنگی پیوسته هست __ درست مانند دم و بازدم.

من به شما مفهومی تازه، نگرشی تازه و رویایی تازه می دهم.

طبیعی است، میلاریا، کسانی که به بودهای قدیمی چسبیده اند با من مخالفت خواهند کرد.

زیرا تمام حرف آنان این است که دنیا گناه است و باید کنار گذاشته شود. لذت گناه است و باید

ترک شود __ حتی لذت های ساده مانند نوشیدن یک فنجان چای نیز گناه هستند!

در معبد ماهاتما گاندی، مردم عادت داشتند پنهانی چای بنوشند. و گاه گاهی شخصی دستگیر

می شد و او چنان محکوم بود که ماهاتما گاندی به روزه می رفت. این راه مخصوصی برای

شکنجه دادن مردم است. و تمام آن معبد آن مرد را شکنجه می دادند: "چون تو چای نوشیدی،

ماهاتما گاندی تا حد مرگ روزه گرفته است!" و او هرگز نمی گفت که این برای تو یک تنبیه

است. او می گفت، "این تنبیهی برای من است، زیرا نشان می دهد که روح من به قدر کافی خالص نیست، برای همین است که مریدان من مرتکب چنین گناهانی می شوند." او منطق خودش را دارد. او حتی به تو اجازه نمی دهد که خودت باشی __ این خلوص او است که تعیین کننده است! و او روزه می گیرد تا روح خودش را تزکیه کند، او علاقه ای به تو ندارد. وقتی که روح او خالص شد، آنوقت طبیعتاً مریدان چنین گناهانی نخواهند کرد! منطقی احمقانه، زیرا اگر چنین بود، آنوقت فقط يك بود/ که مطلقاً پاک باشد، تمامی بشریت را خالص خواهد کرد __ چرا فقط يك معبد را؟ آنگاه، هر جا روی زمین، اگر کسی چای بنوشد، یعنی که روح تو هنوز مطلقاً پاک نشده است. و این فقط چای نیست، گناهان بسیاری وجود دارند: شکلات، بستنی __ همگی ممنوع هستند. باید خوراکی را بدون هیچ گونه طعم و مزه بخوری. در معبد ما هاتماگاندی، بهترین آشپزها کسانی هستند که غذایی بپزند که تو نتوانی آن را بخوری! __ چنان بی مزه است که احساس حال به هم خوردن به تو دست می دهد. ولی این روحانیت است!

طبیعتاً، اینگونه مردم با من مخالف خواهند بود. من رنجش و آزردهی آنان را درک می کنم، زیرا که می دانم آینده به من تعلق دارد. آنان در جنگی درگیر اند، که در آن بازنده هستند. شاید اکثریت با آنان باشد، ولی این اکثریتی است که ریشه هایش را از دست داده است، که بی جان است، اکثریتی که با گذشته تغذیه می شود __ و چه گذشته ی بسیار زشتی. همین دیروز اخباری از فلسطین داشتم. به دلیل ایجاد اسرائیل، خیلی از کسانی که یهودی نبودند، سرزمین اسرائیل را ترک کردند. اسرائیل مخلوق تازه ای پس از جنگ جهانی دوم بود. ملتی تازه بود __ توسط سیاستبازان آمریکایی و سیاست بازهای انگلیسی به محمدیان بیچاره که در آنجا زندگی می کردند تحمیل شده، تا سرزمینی را که مدت ها پیش از دست داده بودند به یهودیان بازگردانند.

نیازی نبود. یهودیان با خوشحالی در هرکجای دیگر زندگی می کردند. فایده ی داشتن ملیت چیست؟ در واقع، آنان از تمام مشکلات و دشواری های ملیت داشتن آزاد بودند __ دفاع و ارتش..... آنان کاملاً خوشبخت بودند. ولی برای ایجاد يك مشکل دائمی برای آنان، اسرائیل را تحمیل کردند..... در قدیم همان سرزمین فلسطین بود، ولی اینك فقط بخش کوچکی فلسطین باقی مانده است و محمدیان به آن بخش كوچك فرار کرده اند. آنان پناهنده هستند. همین دیروز، آنان به مراجع دینی خود گفتند، "باید به ما اجازه بدهید که گوشت آدم بخوریم، زیرا چیز دیگری برای خوردن نداریم. زیرا تروریست ها مردم زیادی را می کشند و

بمب های زیادی منفجر می شوند و مردمان زیادی می میرند.... چرا گوشتشان تلف شود؟ فقط بدن مرده ی آنان را به ما بدهید، زیرا ما چیز دیگری برای خوردن نداریم." و این مراجع توافق کردند که از این پس تمام بدن های مرده را به این پناهندگان تحویل دهند. این قرن بیستم است! جایی که انسان مجبور است انسان دیگر را بخورد. از يك سو چنین پدیده ای باور نکردنی و از سوی دیگر، در آمریکا و اروپا، به دلیل مازاد تولید، میلیون ها دلار مواد غذایی را به اقیانوس می ریزند. آنان نمی خواهند قیمت را پایین بیاورند، بنابراین مازاد تولید باید به اقیانوس ریخته شود. آیا ما در يك تیمارستان زندگی می کنیم؟!

همین اخیراً مقادیر زیادی کره را باید غرق می کردند ___ کوه هایی از کره ___ تنها هزینه ی غرق کردنشان در اقیانوس، دو میلیارد دلار بود. این هزینه ی کره ها نبود، فقط هزینه ی حمل آن به اقیانوس بود. و در همین نزدیکی ها، مردم تقاضا دارند که به آنان اجازه داده شود تا گوشت انسان بخورند و مراجع چاره ای ندارند، زیرا هیچکس نمی خواهد به فلسطینی ها غذا بدهد. و سرزمین آنان از ایشان گرفته شده تا سرزمین تازه ای تاسیس شود: اسرائیل. به نظر می رسد که ما هنوز در عصر بربریت زندگی می کنیم. آگاهی انسان نیازمند يك دگرگونی اساسی است. من فقط به اشراق انفرادی توجه ندارم، توجه من به ارتقایی همگانی در معرفت بشری است: بسیاری به اشراق خواهند رسید، ولی بگذار دیگران نیز به آن بسیار نزدیک شوند. نه اینطور که یکی گوتام بود! شود و دیگری به خوردن گوشت بدن مرده ادامه بدهد ___ این مقدار تفاوت، غیرقابل تحمل است.

دست کم، من مایلم که مردم من برای این بجنگند ___ برای اشراق خودشان و برای ارتقایی تمام بشریت. چیزهای ساده، که نیاز به هوشمندی زیاد ندارد.... می توانی آن را ببینی ___ و همه می توانند آن را ببینند ___ که بی معنی است. وقتی که مردم از گرسنگی می میرند..... وقتی روزی هزار نفر در *اتیوپی* از گرسنگی تلف می شدند، آمریکا غذای اضافی اش را در اقیانوس تخلیه می کرد، اروپا خوراک را به اقیانوس می ریخت. با همان قیمت، با همان هزینه، می توانستند آن را به *اتیوپی* حمل کنند و هزاران نفر می توانستند نجات پیدا کنند. ولی به نظر می رسد که ما ابداً هشیار نیستیم.

هم اکنون فقط پنج کشور دارای سلاح اتمی هستند. همین چند روز پیش خبر شدم که تا سال ۲۰۱۰، بیست و پنج کشور دیگر نیز نیروی اتمی خواهند داشت ___ شامل هندوستان و پاکستان ___ زیرا همگی آنان فقط برای يك چیز تلاش می کنند: نیروی اتمی بشوند.

این بسیار پرهزینه است، ولی حتی کشورهای فقیر مانند پاکستان و هندوستان نگران فقر خودشان نیستند، نگران نیستند که نیمی از مردم کشور خودشان خواهند مرد. تمام توجه آنان به این است که چگونه نیروی هسته‌ای بشوند و عضو باشگاه هسته‌ای ها nuclear club بشوند. هم اکنون تعدادشان پنج است. بیست و پنج کشور به زودی خواهند پیوست. سی کشور که سلاح اتمی داشته باشند موقعیتی خطرناک و آسیب‌پذیر است، زیرا این سلاح‌های هسته‌ای در اختیار سیاست‌بازهای کوتوله قرار خواهند داشت. و سیاست‌باز همیشه در پی این است که بزرگترین شخص در دنیا شود ___ هر سیاست‌باز ___ این تمامی خواسته‌اش است.

آلف هیتلر، در شرح زندگی خودش می‌گوید که اگر بخوای رهبر بزرگ بشری بشوی، نمی‌توانی بدون جنگ این کار را بکنی. آیا هیچ رهبر بزرگی را دیده‌اید که در زمان صلح زاده شده باشد؟ در زمان صلح هیچکس به رهبری آنان نیاز ندارد. وقتی در زحمت هستی، وقتی در خطر هستی نیاز به رهبر داری، و در همه جا مردمانی بیمار وجود دارند که می‌خواهند رهبرانی بزرگ شوند، حتی به بهای جان تمام بشریت.

بنابراین عملکرد من با عملکرد گوتام بود/ بسیار متفاوت است. عملکرد او تنها بخشی کوچک از فلسفه‌ی من است. من می‌خواهم که افراد به اشراق برسند، ولی همچنین مایلیم که همراه با این روشن‌شدگان، تمامی بشریت نیز ارتقا پیدا کند. شاید همگان به اشراق نرسند، ولی دست کم، به قدر کافی هشیار می‌شوند که ملت‌ها nations از بین بروند، ادیان از بین بروند، نژادها از بین بروند و ما بتوانیم همچون یک بشریت زندگی کنیم، همچون یک زمین. این دشوار نیست. قدری ادراک.....

و اگر زمین یکی باشد، آنوقت نیازی به سلاح اتمی نیست، به جنگ و ارتش نیازی نیست. تمام این مردم..... میلیون‌ها نفر در سراسر دنیا در ارتش‌ها خدمت می‌کنند، در نیروی دریایی، نیروی هوایی، زندگیشان را تلف می‌کنند. می‌توان از این‌ها در تولیدات استفاده کرد. ولی این فقط وقتی ممکن است که ملت‌ها از بین رفته باشند.

و، *مایتریا*، این نیز درست است: در گذشته، بود/ها، مردمان روشن‌ضمیر، هرگز به خود زحمت نداده‌اند تا هیچ سخنی بر علیه ذهن سنتی بگویند، زیرا توجهشان به اشراق خودشان بوده است. ربطی به آنان نداشته است. حتی خیلی از این "مقدسین" به من گفته‌اند: "تو بی‌جهت در سراسر دنیا اینهمه برای خودت دشمن می‌سازی. اگر فقط در مورد مراقبه و اشراق حرف بزنی، هیچکس بر علیه تو نخواهد بود."

ولی من نمی‌بینم که این سخنان هزاران ساله در مورد مراقبه و اشراق کمک‌چندانی کرده

باشد! بنابراین، من آماده ام تا تمام مخاطرات را قبول کنم، زیرا چیزی برای از دست دادن ندارم. هر آنچه را که به دست آورده ام، با من خواهد بود، حتی اگر مصلوب شوم. و اگر مصلوب کردن من بتواند معرفت انسانی را کمی بیشتر بالا ببرد، من عاشقش هستم.

باگوان عزیز

پس از یک جست و جوی طولانی در پی مرشدم، چند ماهی است که سالک شما شده ام. حالا می ترسم که شما بمیرید و من نمی توانم معنای زندگی را بدون حضور شما محقق کنم.

پریم فلیکس *Prem Felix*، تو هنوز بسیار به نفس خودت توجه داری. تو نگران مرگ من نیستی، تو نگران اشراق خودت هستی __ چه بر سر اشراق تو خواهد آمد.

تو آگاه نیستی که این عشق نیست، این اعتماد نیست. تو سعی داری از من استفاده کنی. و عشق هرگز سعی نمی کند استفاده کند. تو هنوز مرشد را نیافته ای، تو فقط باور کرده ای زیرا در اینجا افرادی زیادی در عشقی عمیق و سروری عمیق هستند، تو آنان را باور داشته ای __ "شاید اینجا مرشدی باشد". ولی این یک شاید است.

اگر تو واقعاً مرشد خودت را یافته باشی، اشراق خودت را پاک از یاد می بری. در یافتن مرشد، تو پیشاپیش طریق را یافته ای. در یافتن مرشد، تو پیشاپیش کسی را یافته ای که با تو خواهد بود، حتی پس از مرگ. این معنای بودن با مرشد است. یکی از سالکان، از آمریکا، داستانی از صوفیان فرستاده است. او از این داستان حیرت کرده بود. می خواست معنی آن را بداند. این به فلیکس هم کمک می کند.

داستان این است: مردی در حال غرق شدن است و برای کمک فریاد می کشد. دستی در پیشش دراز می شود. شب است و نمی تواند ببیند که آن دست از کیست؟ می پرسد: "تو کیستی؟" و مرد می گوید، "یک دوست." ولی مردی که در حال غرق شدن است می گوید، "نه. من نمی خواهم توسط یک دوست نجات داده شوم." داستانی بسیار عجیب است.

باردیگر فریاد می کشد، "کمک! نجاتم دهید!" و همان دست نزد او می رسد و او باز هم همان سوال را تکرار می کند، "این دست کیست؟" و پاسخ می آید، "من خدا هستم." و مرد می گوید، "نه. نمی خواهم توسط یک خدا نجات داده شوم."

و بار سوم که او فریاد می زند، باز هم همان دست پیش می آید و او باز هم همان سوال را می کند، "لطفاً بگو، تو کیستی؟" و پاسخ می آید، "من یک مرشدم." و مرد می گوید، "حالا خوب است. می توانم به تو اعتماد کنم." داستان عجیب است. او حتی نمی تواند به خدا اعتماد کند، ولی می تواند به مرشد اعتماد کند. تعابیر بزرگی دارد.

در مقام روحانی، نجات یافتن توسط یک دوست ممکن نیست، زیرا دوست خودش در حال غرق شدن است. او در همان قایق است، آگاهی او والاتر نیست. چگونه می تواند تو را نجات دهد؟ مسئله ی نجات معمولی نیست. کسی غرق می شود و تو او را نجات می دهی. این یک تمثیل است. دوست در همان مرتبه ی آگاهی است، نمی تواند تو را نجات دهد.

ولی خدا؟ __ مرد غریق حتی دست خدا را هم رد کرد، زیرا خدا دست ندارد، صورت ندارد، بدن ندارد. خدا یک آگاهی است __ آگاهی چگونه می تواند دست او را بگیرد؟

خدا یک شخص نیست، بلکه فقط یک حضور است، نه یک گل، بلکه تنها یک رایحه است. یک رایحه چگونه می تواند او را نجات دهد؟ وقتی که نجات یافتی می توانی از آن رایحه لذت ببری، ولی رایحه نمی تواند تو را نجات دهد. وقتی که نجات یافتی، می توانی از خداوند به عنوان یک حضور لذت ببری، ولی آن حضور نمی تواند تو را نجات دهد.

ولی لحظه ای که آن مرشد صوفی می گوید، "من یک مرشدم،" آن دست بی درنگ دستش را می گیرد و می گوید، "این دست درست است. فقط یک مرشد می تواند مرا نجات دهد." __ زیرا مرشد هر دو است. او یک انسان است و یک خداست. و البته، یک دوست هم هست. مرشد هر سه نقش با هم است: او یک دوست هست، ولی نه فقط یک دوست. او یک خداست، ولی نه فقط یک خدا. در او، خداوند حضور دارد، در او عشق به والاترین اوج خود رسیده است. او می تواند یک ناجی باشد.

این داستان یقیناً عجیب است و می تواند همه را گیج کند. *فیلکس*، اگر تو مرشد را یافته ای، آنوقت نگران مرگ مرشد نباش.

مرشد هرگز نمی میرد. اگر تو عاشق بوده ای، مرشد تو تا ابد در عشق تو زنده خواهد بود. و این شهوت برای اشراق را دور بینداز، زیرا این یک مانع است. فقط کسانی که خواهش به اشراق رسیدن را دور انداخته اند می توانند به اشراق برسند.

و چرا باید نگران آینده باشی؟ __ من زنده هستم!

به جای نجات یافتن توسط من، همین حالا، آیا در خواست ملاقاتی در آینده داری؟

یافتن مرشد، به نوعی ظریف، یافتن اشراق خودت است، زیرا خود حضور مرشد تمامی وجودت را می لرزاند و نشاطی تازه به تو می دهد. نسیمی تازه از میانت عبور می کند، و غباری را که در طول قرن ها گردآورده ای، با خودش می برد.

درواقع، داستان هایی از مریدان بزرگی همچون ماهاکاشیپا *mahakashyapa* وجود دارد که روزی به بودا می گوید، "من تنها به یک شرط مرید تو می شوم." بودا گفت، "چه شرطی؟" و ماهاکاشیپا گفت، "تو باید از من در برابر اشراق محافظت کنی. وقتی که من به اشراق برسم، مرشد را از دست می دهم، دیگر مرید نخواهم بود. و من به هیچ قیمتی حاضر نیستم تو را از دست بدهم. من می توانم اشراق را به کلی از یاد ببرم. اشراق من تو هستی."

بودا خندید و گفت، "ماهاکاشیپا، تو نمیدانی که با همین ادراک و عشق شفاف که داری، به من نشانی می دهی که تو نخستین مرید من خواهی بود که به اشراق می رسد."

و ماهاکاشیپا نخستین مرید او بود که به اشراق رسید. او خیلی خشمگین بود و برای چند روز حتی با بودا حرف نمی زد. هرگاه بودا از کنارش رد می شد، او چشم هایش را می بست. عاقبت بودا گفت، "حالا فراموشش کن. هر اتفاقی که افتاده، افتاده است. من از تو نخواهم خواست که مرا ترک کنی و یا برای نشر پیام من سفر کنی. من هیچ توجهی به اشراق تو نمی کنم. می توانی مرید من بمانی."

و اشک های شوق در چشمان ماهاکاشیپا حلقه زد و به پای بودا افتاد و گفت، "این چیزی بود که از آن وحشت داشتم: که شاید حالا دیگر به من اجازه ندهی که پایت را لمس کنم. و من قبلاً به تو هشدار داده بودم." بودا گفت، "این در اختیار من نیست که تو را به اشراق برسانم و یا مانع رسیدن به اشراق تو شوم. تو با چنان شفافی آمدی که من دریافتم تو بزودی به اشراق می رسی."

مردی که بتواند اشراق را آرزو کند و بتواند از مرشد فقط به عنوان وسیله استفاده کند عشق را نمی فهمد و مرید بودن را درک نمی کند.

از مرشد نمی توان استفاده کرد.

فقط می توانی به سادگی سعی کنی تا حد ممکن عمیقاً در وجودش حل شوی.

یک روز، بدون هیچ اخطار، اشراق فرا می رسد __ ناگهانی. این یک روند تدریجی نیست، قسطی نمی آید. ناگهانی می آید، و تو رفته ای. فقط یک حضور خالص باقی می ماند.

بنابر این نگران مرگ من نباش. زمانی که زنده هستم، از این لحظات استفاده کن تا خودت را حل کنی. و اگر بتوانی از این لحظات برای محلول کردن خود استفاده کنی.....

و اشراق را فراموش کن __ وگرنه این يك مانع همیشگی خواهد ماند. فقط از اینجا بودن لذت ببر. برقص و بخوان. با اشراق چه می خواهی بکنی؟ نمی توانی آن را بخوری، نمی توانی آن را بنوشی __ مطلقاً بی فایده است. پس فقط امیدوار باش که خیلی زود نیاید!!

باگوان عزیز

چنین گفته شده: چشمانت را ببند، به دورن بنگر و زیبایی را ببین.
ولی من دوست دارم که چشمانم را باز نگه دارم. من دوست دارم مردم را ببینم، مکان ها را، اشیاء را، دریاچه ها، کوهستان ها، رودخانه ها، نهرها، حیوانات و پرندگان را __
ولی بیشتر از همه دوست دارم شما را ببینم، باگوان.
آیا ممکن است که با چشم باز به درون رفت و جمال را دید؟

آناند ویمال Anand Vimal، در بازنگه داشتن چشم هایت اشکالی وجود ندارد.
با شدت تمام کوهستان ها، ماه، خورشید، درختان.... را دوست بدار.
هرآنچه را که در جهان هستی وجود دارد دوست داشته باش.
و تو می خواهی چشم هایت را باز نگه داری تا مرا هم ببینی. اشکالی ندارد، ولی باید یادآوریت کنم که در درونت، سرزمینی بس زیباتر، بسیار قشنگ تر از ستارگان، بسیار زیباتر از درختان وجود دارد که نمی توانی با چشمان باز ببینی.
و تاجایی که به من مربوط است، با چشمان باز فقط می توانی بدن مرا ببینی.
با چشمان بسته، قادر خواهی بود وجود مرا هم ببینی، که همان عصاره ی الوهیت است.
بنابراین نیازی به ثابت ماندن نیست. و زیبایی چشم ها در این است. شاید هرگز به این فکر نکرده باشی. گوش ها پیوسته باز هستند. چشم های تو طبیعتاً چنین ساخته شده اند که می توانی آن ها را ببندی، می توانی باز کنی، می توانی ببندی، می توانی باز کنی.....
بنابراین هرگاه می خواهی درختان را و زیبایی غروب را ببینی، چشمانت را باز نگه دارد. و هرگاه می خواهی زیبایی دنیای درون را ببینی، چشم ها را ببند.
و این ورزش خوبی هم هست!

تو دنیای بیرون را ترک نمی کنی: تو فقط هر دو را در دسترس قرار می دهی.
و وقتی که می توانی هر دو را داشته باشی، چرا فقط باید یکی را داشته باشی؟
و دورن، کیفیت دارد و به طرز عظیمی برتر است.

درواقع، هر زیبایی که در بیرون می یابی، درست مانند این است که بازتاب ماه را در دریاچه دیده باشی. بیرون تنها یک بازتاب است. درون است که واقعی است __ وجودین است. مردمانی هستند که با نگاه کردن به بیرون مخالف هستند. مردمانی مذهبی وجود دارند که با نگاه به بیرون مخالفت می کنند. در جینیسم دو فرقه وجود دارد: یک فرقه معتقد است که ماهویرا، مرشد اعظم، عادت داشته با چشم بسته مراقبه کند و فرقه ی دیگر معتقد است که او با چشم باز مراقبه می کرده است. این تنها تفاوت بین این دو فرقه است و آنان بیست و پنج قرن است که بر سر این نکته می جنگند و در جدل و جدال هستند.

از روستای کوچکی به نام *دواس* *dewas* می گذشتم و یک معبد جین را دیدم که بر در آن سه قفل بزرگ زده بودند. پس از راننده ام خواستم تا اتومبیل را متوقف کند تا جویا شویم که چه بر سر این معبد آمده است. و خبر شدم که این معبد پانزده سال است که باز نشده است. آن دو فرقه ی جین، هر دو با هم این معبد را ساخته بودند، زیرا تعدادشان در آن روستا بسیار کم بوده است. هر کدام به تنهایی نمی توانستند آن معبد را بسازند. وگرنه هر کدام معابدشان را جداگانه می سازند.

ولی آنان توافق کرده بودند که باهم یک معبد بسازند و همچنین بر سر مالکیت مجسمه ی *ماهویرا* در درون معبد نیز توافق کرده بودند __ که صبح تا ساعت ۱۲، یک فرقه عبادت کنند و از ساعت دوازده تا غروب، فرقه ی دیگر. نخست آن فرقه ای عبادت کند که به چشمان بسته باور داشتند!! زیرا یک مجسمه ی مرمرین است..... یا می توانی آن را با چشمان باز بسازی و یا با چشمان بسته. عروسک ژاپنی نیست که هر وقت آن را خوابانی، چشمانش بسته شود و هر وقت بایستد چشمانش باز! مجسمه ی مرمرین بسیار سخت است..... پس مجسمه را با چشمان بسته ساختند. فرقه ی دوم دو چشم باز کاغذین روی آن قرار می دادند. آنوقت می شد *ماهویرا* ی آنان! و گاه گاهی..... در آنجا همیشه جنگ هایی برپا بود زیرا کسی از فرقه ی اول بعد از ساعت دوازده برای عبادت می ماند، آنوقت کسی از فرقه ی دوم وارد می شد و او را بیرون می انداخت و او فریاد می زد، "شما عبادت مرا خراب کردید و عبادت را نمی توان ساعتی انجام داد. می توانید چند لحظه منتظر بمانید."

ولی چرا آنان باید منتظر بمانند؟ مقدر شده بود که همه باید ساعت دوازده بیرون بروند. و فرقه اول مشغول عبادت بود که فرقه دوم می آمد و روی آن مجسمه چشمان باز را قرار می داد. و آنوقت با هم دعوا می کردند و گلاویز می شدند و باهم مشت زنی داشتند..... و این مذهبی بدون خشونت است __ به عدم خشونت معتقد است!

و يك روز اوضاع خيلي خراب شد. خونريزي شده بود. مردم چماق هایشان را آوردند و سرهاي همديگر را شكستند. پليس آمد و آنان را بازداشت كرد و معبد را بست. تا دادگاه راي ندهد، قفل برداشته نمي شود.

ولي از ترس اينكه فرقه ي ديگر قفل را بشكند، اين فرقه يك قفل بزرگتر آورد و به آن قفل اول اضافه كرد. فرقه ي دوم هم قفلي بزرگتر آورد و زد. پس سه قفل بر در آنجا بود و دادگاه هنوز تصميم نگرفته بود. زيرا چگونه تصميم مي گيري كه ماهویرا با چشم باز مراقبه مي کرده و يا با چشمان بسته؟!

به راننده گفتم، "اگر قاضي را مي شناسي، مرا نزد او ببر." گفت، "ولي چرا بي جهت درگير مي شويد؟ من هميشه شما را ديده ام كه بي جهت در چيزها درگير مي شويد، موردهاي نامحبوب.... و به آن ها مي جهيد. ما بايد به جايي برويم كه بايد برويم."

گفتم، "نگران نباش. فقط نزد قاضي برو." نزد قاضي رفتم و به او گفتم، "آمده ام تا به شما كمك كنم، زيرا هنوز نتوانسته ايد تعيين كنيد كه آيا ماهویرا با چشمان باز مراقبه مي کرده و يا با چشمان بسته." گفت، "مي توانيد به من كمك كنيد؟" گفتم، "البته. هيچكس ديگر نمي تواند به شما كمك كند." گفت، "خوب پس بگويد." گفتم، "او هميشه پلك مي زد."

نمي تواني چشمانت را پيوسته باز نگه داري و نمي تواني آن ها را هميشه بسته نگه داري. بايد پلك بزني، اين كار چشمانت را تازه نگه مي دارد. پلك زدن روندي طبيعي است، درست مانند شيشه شوي جلوي اتومبيل است. شيشه پاك كن ها را حركت بده. چشمان تو بسته مي شوند و باز مي شوند. آن ها پيوسته خودشان را تميز نگه مي دارند، غبارها را مي زاديند. پسرويمال، هر دو خوب هستند. گاهي با چشمان باز مراقبه كن. گاهي با چشمان بسته مراقبه كن. ولي هرگز پلك زدن يادت نرود.

با عشق و سپاس:
محسن خاتمي

mohsenkhatami@hotmail.com

<http://cashcoolenoor.persianblog.com>

<http://losho.persianblog.com>